



تقدیم به روان پاک منصورخان افشار  
به یاد منصور

سلماتز حسامی

«رفتی ز رفتن تو آتش فتاد بر دل  
از کاروان چه ماند جز آتشی به محمل»  
گشتی جدا ز یاران ای شمع محفل افروز  
یادت هنوز مانده‌ست بر جان و صفحه‌ی دل  
یارا امید بودی بر جان خسته‌ی ما  
همچون غریق نومید در جستجوی ساحل  
خوبان همه بگویند از عشق و مهربانیت  
خوبی و پاکی تو ورد است در محافل  
هر دم سراغ رویت گیرم ز ماه تابان  
می‌خندد او به من و اندیشه‌های باطل  
بر خاک تو نشینم، خاموش و زار لیکن  
کی قلب کوچک من از باد توست غافل  
بس کلبه‌هاست روشن از اعتبار «منصور»  
یارب مبارکش باد این جایگاه و منزل!

استاد پرویز خانفی

خانم رضایی (فتوحی) یکی از چهره‌های پرکار و مسلط به خصوص در داستان نویسی که تخصص من در آیین زمینه است هستند.

ایشان در رشته‌های دیگر نیز کارهایی کرده‌اند که همه‌گواه بر دقت و هوشیاری ایشان است. من از کتابهای ایشان به خصوص کتابی که در حوزه کار خودم بود استفاده‌ی بسیار کردم و امیدوارم وجود پربار ایشان سرمشقی برای جوانان و بانوان کشورمان باشد. شعر ایشان بسیار ساده و یکدست است و از کلمات سنگین استفاده نکرده‌اند بلکه به گونه‌ای است که همه‌اقتدار در هر جای ایران استفاده‌ی بسیار می‌برند. مجموعه‌های خانم فتوحی دقیق و لحظاتی دارد که ای کاش همسرن و سالان ایشان و افشار دیگر از کار خانم فتوحی به عنوان یک اثر برجسته استفاده کنند.



کتابهای شعر ایشان از آثار برجسته‌ایست که من با علاقه و دقت مطالعه کردم، شعرها کوتاه و بسیار انتزاعی است طوری که یک نقاش می‌تواند از هر شعری چند تصویر بکشد. البته در آینده درباره ارزش‌های این مجموعه‌ها به تفسیر سخن خواهیم گفت. قسمتی از کار ایشان مربوط به آقای رضوی است که ایشان مرد وارسته، صاحب هنر و از نظر اخلاقی بسیار شایسته بودند و خانم فتوحی کاری ارائه دادند که هیچکس از دوستان صاحب نام به این کار دست یاری نکرده‌اند. شادروان رضوی متأسفانه زود از میان ما رفتند. به خانم فتوحی برای زحمت بزرگ تبریک می‌گویم و سپاس و تشکر می‌کنم که این دوست هنرمند، این مرد وارسته را به جامعه حتی بعد از درگذشت معرفی کردند و ارزش وجودی ایشان را به مردم شیراز و ایران شناساندند. من انتظار دارم که با این قدرت و دانایی که از کارهای ارزنده‌ی دوست عزیزم به نحو شایسته‌ای استفاده کنند و باز به این کار ادامه دهند. شخصیت‌های هنری شیراز را که شاید ناشناس مانده‌اند و مورد توجه قرارنگرفته‌اند به مردم ایران با دقت کامل معرفی کنند. به هر روی خانم فتوحی شاید آغازی باشد برای ارج و اعتبار هنرمندانی که چنانکه شاید و باید مورد توجه مردم قرار نگرفته‌اند. برای خانم رضایی (فتوحی) که که گام در این راه سنگین و پرفراز و نشیب گذاشته‌اند آرزوی توفیق می‌کنم و امیدوارم جوانان و دیگر افشار و هم سن و سالان ایشان که اغلب از کنار این شایستگی‌ها به سادگی و یا بی‌توجهی می‌گذرند سرمشق مناسبی باشد.

فلسفه‌ی عشق عاشورا

حبیب‌الله زارع

بر عاشقان چه گویم چون عشق برترین است  
سودای فکر عاشق حقا که این چنین است  
دل می‌دهد به معشوق چیزی نمی‌شناسد  
با سر رود به سویش در دل نمی‌هراسد  
این راز و رمز عشق است کاری نمی‌توان کرد  
این رمز مهرور را کی می‌توان بیان کرد  
دل مرده کی تواند جوید وجود عاشق  
دل زنده می‌نماید بود و نبود عاشق  
پروانه کی خبر شد از سوی شمع سوزان  
پرپر به سوی او شد اما نشد هراسان  
از بهر وصل عشقش چون چاره‌ای ندارد  
دل می‌زند به آتش در شعله می‌گدازد  
این راز جان نثاری راه ورود عشق است  
این رمز پرتراوات رمز سرود عشق است  
راهی است پرتلاطم اما بسی است شیرین  
این قصه نیست هرگز افسانه‌های دیرین  
معنای عشق این است، رفتن به سوی دلبر  
با شوق و پافشاری با جان و با دل و سر  
هر کس که عشق باشد در سینه و سر او  
باید که سر گذارد بر مسلخ در او  
یاد حسین، عشق است هر لحظه و صبحی  
عاشق بشو تو ای دل چون عشق کربلایی  
پروانه گشت مولا، بر سوی حق شتابان  
پرپر برفت سویش تا جان دهد به جانان  
شیرین نفوذ کامش از شهد پرسعادت  
این است رمز و راز و فلسفه‌ی شهادت



مناجات

الهام رزمی - سوم دبیرستان

هر ذره‌ی هستی من تسبیح تو گوید خدا  
هر لحظه و در هر مکان جان یابد از لطف صفا  
هر دم به یاد تو دلم آرامشی پیدا کند  
گاهی کتاب روشنت در قلب من غوغا کند  
آه ای خدای آرزو لطف تو باشد بی کران  
می‌دانی از غم‌های من، از رازهای این جهان  
من بندهات بیچاره‌ام جز تو نباشد چاره‌ای  
من در حصار حکمتت هرگز نباشم کاره‌ای

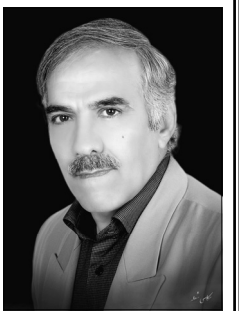


به یاد کاظم

محمد رجیبی

گفتم: این پسر اونه؟ اصغر گفت: ها، دوستمونه، کارش نداشته باش، زنگ راحت صلحتون میدیم. گفتم: نه، باید حسابشو برسم! حسین گفت: شوخی کرد و لش کن، پسر خوبی اهل سینماست!  
معلم وارد شد، مبصر برپا گفت، به احترامش برخاستیم، بفرما گفت و درس را شروع کرد.  
آن ساعت جبر داشتیم، درس سختی بود و دبیر سختگیری هم داشت، آقای پناهی، از عشایر فارس و ترک قشقایی بود. قد بلندی داشت و اغلب کت و شلوار کرم رنگ می‌پوشید، آئینت عجیبی داشت، خیلی ارزش حساب می‌بردیم، همه‌ی معلم‌ها همینطور بودند!  
آن ساعت با همه‌ی سختی‌هاش گذشت و زنگ راحت نواخته شد، من اولین نفری بودم که بعد از معلم از کلاس بیرون جستم و به طرف کلاس شعبه‌ی ب حرکت کردم، ناگهان صدایی از پشت سرم گفت: باهات جر نکن و دستم را محکم گرفت. زور خوبی داشت و مشکل بود بتونم، دستمو از دستش در آورم. این قدرت بدنی با چهره‌ی ظریف و اندام خوش تراش تناسب داشت؛ ولی اهل شو جر نبود!  
همانطور که دستمو در دست داشت، ادامه داد: همین جا وایسا خودم میرم باهات حرف می‌زنم، گفتم: نه باید حالشو بگیرم، گفت این که من میگم، اصغر هم اومد منو گرفت! کاظم که تازه اسمشو یاد گرفته بودم، با شوق از کلاس بیرون اومد، اصغر محکم منو گرفته بود، حسین به طرفش رفت و حرفهای بینشون رد و بدل شد و کاظم را قانع ساخت، با هم به سمت من و اصغر اومدن، کاظم با تسمی طنز آمیز و شیطنت وار گفت: باهات شوخی کردم دل نگیر، اصغر منو به سوی او، و حسین او را به سمت من هل داد و گفتند: بالا صلح کنید! ناچار همدیگر را در آغوش گرفتیم و برگونه‌های هم بوسه زدیم.

اوایل مهرماه سال تحصیلی ۱۳۴۸ - ۱۳۴۹ خورشیدی، کلاس هشتم دبیرستان شاهیور کازرون، در حیاط آموزشگاه نزدیک دفتر ریاست به اتفاق حسین و اصغر، دوتا از اولین دوستانی که با آمدن من از آبادان، با آنها رفیق شدم، ایستاده بودم. پسر سبزه رویی با اندام متوسط که کت و شلوار شیک و نوبی با نقش چهارخانه‌ی مشکی، در زمینه‌ی زرد مایل به قهوه‌ای با یک چاک فرانسوی که مد روز بود به تن داشت، به ما نزدیک شد و بعد از خوش و بشی با حسین و اصغر گفت: این بچه سوسول کیه کنارتون؟  
من ناراحت شدم و رفتم طرفش که باهات گلاویز شم، فرار کرد و گفت: آگه تونستی منو بگیر! منم دنبالش دویدم، چون سهره‌ای که پرواز می‌کند، می‌دوید و از بین بچه‌ها و میله‌های بسکتبال و والیبال و بارفیکس و تنه‌ی درختان پایین حیاط، چون برق می‌گذشت، گهگاه کله‌ی گرد از ته ماشین شده‌اش را روی گردن بلندش می‌چرخاند و نگاهی به عقب می‌کرد تا از موقعیت من آگاه شود و باز به سرعت خود می‌افزود.  
برخی بچه‌ها را با دست کنار می‌زد و از بینشان می‌گذشت، با آنها را دور می‌زد تا از من فاصله بگیرد، نمی‌دونم چه مدت گذشت که صدای زنگ مدرسه بلند شد، از کنار زمین آزمایشگاهی که در حال ساخت بود و بعدها به نام معلم فداکار، غلامرضا رضاحوا، نامگذاری شد، به سمت کلاسها دویدم، منم دنبالش و خیلی نزدیک به او، ناگهان به سکوی حیاطی که یک متر ارتفاع داشت خیز برداشتم و به سطح حیاط تازه موزائیک شده پریدم. من که آمادگی نداشتم، تونستم چون او ببرم! و این باعث رضایت و خنده‌اش شد و با تمسخر و تحقیر، گفت: دیدی گفتم، بچه خوشکل نمی‌تونی منو بگیری.



من که از این حرفش به شدت کلافه شده بودم، به کمک دست بر سکو جستم و به طرفش دویدم، چون عصبانیت مرا دید باز همان حرف را تکرار کرد و دوید بین نارنجهای بزرگ حیاط بالایی، با خشم گفتم آگه مردی وایسا تا حسابتو برسم، از پشت تنه درختها به من خندید و حرفش را تکرار کرد، و این منو عصبانی تر می‌ساخت، بچه‌ها در حال رفتن به کلاس بودند و من دنبال او که بگیرمش.  
ناگهان صدای ناظم مدرسه، بلند شد: آهای یابو بدو کلاس، این صدا باعث شد تا او به سمت کلاستش بره و منم از ادامه کار باز مانم و به کلاس خودم برم، چون براساس حروف اول نام خانوادگی کلاس بندی می‌شدیم، من و حسین و اصغر شعبه‌ی الف بودیم و او شعبه‌ی ب، اصغر هم با پارتی اومده بود شعبه‌ی الف، چون حرف اول فامیلش، غ بود، می‌خواست کنار حسین باشه که فامیلشون بود.  
وارد کلاس که شدم، به حسین گفتم: این کی بود؟ کاظم، پسر حاج شیخ عباس، تو به کوچه‌ایم، باباش را می‌شناختم، گفتم: همین که تو مسجد مفتی نماز می‌خونه؟ گفت: ها!  
باباش را می‌شناختم، روحانی خوش لباسی بود که عینک طبی دودی می‌زد و همین به وقارش می‌افزود. بدوم باهات دوست بود و هر ظهر پشت سرش نماز می‌خوند، خودم پشت سرش نماز خونده بودم، البته از ترس آقام!

مرگ

شهرزاد بهرامی - ۱۴ ساله

موسیقی عجیبی است مرگ  
بلند می‌شوی  
و چنان آرام و نرم می‌رقصی  
که دیگر هیچکس تو را نمی‌بیند



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

